

نبود تا کسی بخاطرش خودش را بخطر بیندازد. وانگهی طفلك خود کشی کرده و بهمه جابوق زده که در این حادثه دامن هیچکس آلوده نیست. پس معنی «این تصادف خوبست یا بداست» چیست. چه ربطی باورنك دارد. چه ربطی به ضیغم دارد. کمی مکث کردم و بعد سرفه ای کردم و در اطاق را گشودم

نامه تاجی در آتش کبریت شعله میکشید.

- ای خدا. چرا این نامه را سوزانیدید؟

شوهرم گفت که میترسیدم دوباره آب غوره بگیری.

- آخر نامه دوست من بود.

خندید:

- من که نگفتم نامه دشمن شماست.

يك صندلی جلو تر کشیدم و گفتم حالا تعریف کنید بینم این ریش و

سبیل شما چه حسابی داشت. چرا کریم کرده بودید؟

اورنك اخمهایش را اندکی جمع کرد مثل اینکه از سؤال من خوشتر

نیامد میخواست دهانم را به بندد اما من از رو نرفتم:

- راستی آقای ضیغم خان تا شما رفتید، دوتا پلیس و يك سوپل نیما

شب بسراغ ما آمدند وزیر تختخواب و توی دولا بچه عقب شما میگشتند.

اورنك دوباره بطرف من چشم غره ای رفت که سکوت کنم ولی من

که خود را به خل خلی زده بودم از ماجرای آنشب تعریف نکردم:

- نمی دانید آقای ضیغم خان چه جور ترسیده بودیم، هم من و هم

اورنك... خدایا چه شب مخوف و هول انگیزی بود.

ضیغم خان که دید من دست از پر گوتی نمیکشم خنده سردی کرد و

گفت خوب سیاست است. خانم چه باید کرد هر کس که این خربزه را

میخورد باید پای لرش هم بایستد و گرنه هر بچه ننه ای هم می آید و

سیاستمدار میشد.

من برای نخستین بار توی چشمان بسیار احمق ضیغم خان خیره شدم و با

لحن خنده آلودی پرسیدم حتی کریم کردن و خوردن بشکل «کریم شیرهای»

در آوردن آیا این هم از اداهای سیاست است؟

شوهرم بمن تشرزد:

- شمسی! چه حرفها میزنی، مگر دیوانه شده ای؟

گفتم دیوانه نشدم اما می بینم که شما دوتا بالاخره دیوانه ام خواهید

کرد. من از کاروبار شما هیچی سردر نمی آورم.

- زن را چه باین کارها ، چه باین تحقیقها و استنطاقها مگر نشنیده‌ای  
که مرحوم چی چی الشعراء گفته :

توبرو فکر خانه‌داری باش      بیز از بهر شوهر خود آش

- حرفی ندارم من خانه‌داری خودم را انجام می‌دهم و از برای شما  
آش می‌پزم اما شما خودتان را بیائید که در این سیاست رسوائی در بیاورید  
بعلاوه دست و بال مرا بند نکنید .

این حرف من به هر دو تایشان برخورد . ضیغم خان از جای خود بلند شد  
و گفت مرسی شمسی خانم گمان میکنم که خیلی زیاد موجبات دردسر شما را  
فراهم آورده‌ام . شوهرم يك بند بمن نگاه میکرد ، يك نگاه خشم آلود و خیره .  
ولی من خون سرد سر جایم نشسته بودم . خاطر جمع بود زیرا امیدوارم  
که این دو نفر از ترسشان جرأت نمیکند آفتابی شوند .

معمدا خنده‌ای کردم و معذرت خواستم و همانطور که پیش بینی میکردم  
این عذرخواهی غبار کسورت را از این دو «خاطر مبارك» زدوده و سر حالشان  
آورده بود و بعد بهوای اینکه سرازیرشان در بیاورم گفتم دیگر تنهایتان  
میگذارم که دراز بکشید .

پاشدم و از در بیرون آمدم و دوباره پشت در گوش ایستادم . چند لحظه  
خاموش ماندند و آنوقت بحرف آمدند .

صدای اورنك را شناختم که آهسته به ضیغم گفت نگران نباشید .  
زن ساده‌ایست .

- گمان نمیکنم .

- ایوای تونمی دانی که با چه ایمان و اعتمادی حرفهای مرا قبول میکنند .

- ببخشید آقای امیر اورنك . البته قبول میکرده ولی حالا . . .

در این هنگام گلویم گرفته و از ترس اینکه مبادا سرفه کنم و مضمتم و  
شود تك پائی بانتهای کریدور دویدم و از آنجا خودم را بحیاط رسانیدم .

یعنی چه ، این دیگر چه حکایتی است که در افسانه زندگی من گذاشته  
شده است . میگویند ما مرد سیاست هستیم . سیاست ! اگر چه من نمیدانم این  
مکتب چه مکتبی است . سیاستمدارها چکاره هستند ولی هرگز نشنیده‌ام که  
از این «جنقولک» بازیها در بیاورند . ریش و کشك درست کنند و دولا  
دولا راه بروند .

آهسته کنار باغچه نشستم و بیپناهه مرك تاجماه بر بدبختی و بیچارگی  
خودم سیل سیل اشك بدامن گل و سبزه ریختم .

تاجی! چه خوشبخت بودی که از دست غمهای زمانه بدامن مرك پناه بردی اگر چه مرك تو ای دختر جوانمرك بقول مردم نابهنگام بود ولی خودم میدانم که من و تو از همان دهسال پیش باید می‌مردیم. از این زندگانی غرق در رنج و محنت و عذاب چه خیری دیده‌ایم. آنوقت که جوان بودیم چه خاکی بر سرمان ریختیم تا حالا که باستان پیری رسیدیم و تا دو روز دیگر که به ظلمات یأس و شقاوت می‌افتیم.

خوشا بحال تو ای عزیز من که در این دنیا مثل من به منجلاب فحشاء و فجور نفلطیدی. فشار روزگار ترا به آغوش این و آن نینداخته است و همین مناعت و خودداری بتوشه‌امتی داده که توانستی از شر زندگانی فرار کنی. اما من، من بدبخت که نه در دنیا روسفیدم و نه به آخرت امیدوارم. من چکنم؟ چنان تخدیر شدم، چنان گیج شدم، چنان سست و ضعیف شده‌ام که حتی خودکشی هم از دست من بر نمی‌آید.

چرا نمیتوانم خودم را بکشم. می‌دانی چرا؟ از قبر می‌ترسم. اگر چه از حساب و کتاب می‌ترسم. اگر چه خدای دانند که من گناهی نکرده‌ام.

خدا می‌داند که من در حرم امام رضا توبه کرده‌ام و دیگر نمیخواستم پا به فسق و فجور بگذارم ولی دیدی که برادرم کمر بقتل من بسنه بود و آبادی شاه آباد يك پارچه بر ضد من بسیج داده بود. آن آبادی که روزگاری مهد پرورش من بوده و شاید دلپذیرترین روزهای زندگیم را در آنجا گذرانیده بودم چنان بر من تنگ شده بود که حتی یکشب هم مرا بخودش پناه نمی‌داد. بیرونم کرده بودند از ترس جان، همین جان معذب و مبتلا که امروز بقدر پیشیزی در چشم من ارزش ندارد. از ترس همین جان شاه آباد را ترك گفتم و روبه‌دشت و بیابان گذاشتم.

اشك مثل باران بهاری از چشمانم به دامن باغچه میریزد و من یواش یواش با خود حرف می‌زنم.

گذشته‌های من از جلو چشم می‌گذرند و این صحنه‌های گوناگون هر کدام بيك ترتیب آزار و عذاب می‌دهند. تازه رفتم شوهر کنم. اینهم شوهر، اینهم شوهر سیاستمدار.

در کوچه صدا داد. یاورقلی از آشپزخانه بسمت در رفت. چشمانم را خشك کردم و انتظار می‌کشم ببینم چه کسی بسراغ من آمده است.

یاورقلی برگشت و گفت يك پیرزن.

- نه نباشد.

- نه خانم، منکه نه زری را میشناسم.

از آن روز یاد کردم که همین یاورقلی در را بروی تاجماه باز کرده بود و ویرا هم پیرزن نامیده بود .

- با چه کسی کار دارد .

- هم باشما وهم با آقا .

سخت پریشان شدم . این پیرزن کیست که با آقا کار دارد . از لای در چشم بچشمان ریزوهیز حمیده دلال خورد .

- ایوای سلام حمیده خانم .

انگشتش را روی لبهای چروکیده اش گذاشت :

- آقا کجاست ؟

بالا را نشان دادم . زنکه بی آنکه دیگر بامن حرف بزند و حالو احوالم را پرسد یگراست پله هارا گرفت و بالا رفت . انگار بغانه خودش آمده است . منم از دنبالش بالا رفتم .

حمیده خانم جلوتر به در رسیده بود و سه ضربه به در زد و دوسه بار هم امیر را صدا کرد . صدای خنده و شوخیشان رامی شنیدم اما نمی آمدند در را باز کنند .

بالاخره حمیده دلال گفت آقای امیر اورنك خان من هستم . نه حمیده هستم . حمیده هم نمی دانست که من در پشت سرش ایستاده ام .

وقتی اورنك در را باز کرد دیدم پاك لغت است . با اینکه شوهرم بود تا آنوقت ویرا اینجور لغت ندیده بودم . از دیدار حمیده خجالت نکشید اما تا چشمش بمن افتاد مثل زنها جیفی کشید و کنار رفت .

خواستم جلوتر بروم بینم چه بساطی است . ناگهان نگاهم به ضیفم خان افتاد . اوهم لغت بود . دیگر جلوتر نرفتم ، برگشتم . زیرا آنچه را که نباید بفهمم فهمیدم . معنی سیاست را فهمیدم ، سیاستمدار را شناختم . مثل بید باد خورده می لرزیدم . هنوز اشکهای چشم خشک نشده بود که از نو دست بگریه گذاشتم .

سیاستمدار های مملکت ما لغت سیاست را هم به لجن کشیده اند . این لغت هم مثل هزاران لغت دیگر در مملکت ما پاك معنیش را عوض کرده است .

اگرچه بیش و کم این حقیقت را دریافته ام که اورنك و ضیفم ... این دو مرد مرموز بدروغ اسم سیاست را روی خود گذاشته اند ولی وقتی بتاریخ زندگانی سیاستمداران کشور خودمان بر میگردیم می بینیم که يك کتاب پر از فصاحت و مسخرگی و رسوائیست .

ای سیاست ! با سم تو چه کثافتکار بها که در این مملکت بوجود نیامده  
و چه ننگها و رسوائیها که صورت نگرفته است . شوهرم باین نکره کردن  
کلفت تسلیم میشود و اگر از وی پرسیم که چه میکرده و چرا باین پستی و  
دنائت تن در داده حتماً خواهد گفت تو نمیدانی که سیاست چه معنی دارد .  
چرا نمیدانم . میدانم . معنی سیاست همین کارهاست . همین کار که  
داشتند میکردند و همین کارها که میخواهند بکنند . حالا باین راز پی میبرم  
که چرا ضیغم خان بمن نگاه نمیکنند . تا کنون خیال میکردم این مرد خیلی  
نجیب و جوانمرد و لوطی مآب است که نمینخواهد حتی بروی زن دوستش نگاهی  
بیندازد ولی حالا میفهمم که حقیقت دیگری در میان بود .  
حقیقت این بود که ضیغم خان اساساً با جنس زن کاری ندارد . این  
کاری ندارد . این مردك «کاره» دیگریست . از بالا اورنگ و ضیغم دوتائی  
صدایم کردند .

- شمس خانم ، شمس خانم .

جوابشان را ندادم . دوباره و سه باره اسمم را بزبان آوردند . خنده  
خشونت آمیزی سردادم و گفتم : مگر درس سیاسی شما تمام شده که اجازه  
میدهید خدمتتان بیایم؟ هر دو خندیدند . انگار نه انگار . دوتائی بدو گوشه  
تختخواب بند شده بودند و حمیده خانم روی صندلی نشسته بود .

- فرمایشی بود؟

اورنگ با لهجهٔ معصومانه و درعین حال گله آمیزی گفت هرگز باور  
نمیکردم که شمس زن عزیز من اینقدر بچه باشد . و بعد روبه حمیده دلال  
کرد و تقریباً از روی تصدیق خواست .

- یادتان می آید آن روز . روزی که من و شمس در خانه شما همدیگر  
را دیده ایم صحبت های ما روی چه اساسی قرار داشت . یاد هست آقای امیر:  
روی این اصل حرف میزدید که زن پخته و جا افتاده و از کار در آمده  
نگاهدارنده مرد است .

- نمیری حمیده خانم . من از شمس خوشم آمده بود که میدیدم زن  
است یعنی يك پارچه زن . یعنی بعد کمال و تمام رسیده و درست و حسابی  
بشر آمده است و گر نه برای من دختر قحط نبود . اوه ... این تهران کذا  
و کذا که مثل دریائی لبریز از زن و دختر . موج میزند دم دستم بود .  
من همچنان خاشوش بودم . حرفی نمیزدم ، بالاخره حوصله اش سر آمد  
و گفت چرا هیچی نمیگوئی ؟

- من ؟

- بله شما ، خانم شمس خانم چرا حرف نمی زنید . گفتم حرفی ندارم  
بزخم . کاری نکرده ام که گناه باشد و گناهی نکرده ام که بخشایش بخوام .  
شما دو تا باهم درس سیاست میخواندید من که اهل سیاست نیستم .  
هر دو بر آشفتنده :

- توهین نکن . توهین نکن

دست بدامن حمیده دلال زدم

- ترا بخدا حمیده خانم اینطور نبود . حمیده خم شد و دست مرا بوسید  
و گفت جان شیرین من ، البته چشم های من سوی درستی ندارند ولی اینطور  
هم نیست از نزدیک نبیند ، کور بشوم کور بشوم . منکه چیزی ندیده ام .  
- ایوای ...

ضیغم خان فریاد کشید اگر شما همسر دوست من نبودید میدانستم چه  
بروزتان بیاورم افسوس . اورنگ همچنان باچشمان خشنک پشت سرهم قسم  
و تاکید میکرد که شمس خان چشم تو عوضی دیده است .  
بسیار خوب . اینطور باشد .

راستش اینست که آهسته آهسته خودم یتردید افتادم . آیا اینکه می  
گویند نگاه آدمیزاد خطا میکند راست میگویند ؟ آیا باور کنم که چشم  
من بخطا رفته و آنچه دیدم عوضی بوده است . خودم این دو نفر را لغت  
دیدم و حتی صدای جیغ اورنگ را هم شنیدم . آیا معذرا اشتباه کرده ام .  
شاید شاید .

همینطور که نشسته بودم کلمه اشتباه را بخودم تلقین میکردم و این  
تلقین بنفس تا آنجا در ضمیر من عمق گرفت که گریه کنان بدامن اورنگ افتادم  
- مرا ببخش . مرا ببخشید . از آقای ضیغم خان معذرت میخوام .  
دست نوازش اورنگ بموهای من اغلطید و حمیده دلال هم از جایش باشد  
وزیر بازوی مرا گرفت و نوازش داد .

بدین ترتیب آشتی کردیم و بنابر این گذاشتیم که پیاداش این توهین  
نسبت بدو سیاستمدار بزرگ یک خوراک بوقلمون برایشان تهیه بینم . بخاطر  
خوراک بمطبخ آمدم و این سه نفر را توی اطاق تنها گذاشتم توی مطبخ  
کمی بخودم بدو پیراه گفتم که این خیال زشتی بود . چرا باید یک چنین  
خیالات را بمغزم راه بدهم .

سرم بکار بخت و پز گرم بود که یاورقلی با سبزی و میوه

رسید سبدش را دم شیر آب انبار گذاشت و گفت خانم ، ننه زری را دیدم .  
بعقب برگشتم : چه کسی را دیده ای ؟

- ننه را . ننه زری خودمان را - یارب اگر امروز ننه را در کنار داشتم  
اینهمه رنج و بلا نمیدیدم . احساس میکنم که این سه نفر میخواهند من تک  
و تنها را نابود کنند .

گفتم : یاورقلی ننه کجا بود . چکار میکرد .

- نمیدانم چکار میکند توی بازار چه مرادید و از احوال شما پرسید  
و کمی گریه کرد و گفت من هر جا باشم باز هم خدمتکار خانم هستم .  
- احوالش خوب بود ؟

- خوب بود ولی خیلی غصه دار بود تعریف میکرد که تاجماه خانم زن  
فریدون خان خودش را کشته . ننه اینطور تعریف میکرد ، دیگر راست و  
دروغش را نمیدانم . گفتم راست است تاجی خود کشی کرده و ...  
دنباله حرفم را بریدم یعنی خود بخود حرفم کوتاه شد زیرا فکری به  
مغزم افتاد .

چه خوبست اگر بانته تماس بگیرم . ننه زری زن دنیا دیده و سرد و  
گرم چشیده ایست بمن کمک خواهد کرد . خاک بر سرم - چرا بیرونش کردم .  
اورنگ توی راه راه مسر از من خواهش کرد که این زن پیر را از خانه ام برانم  
ولی برای من توضیح نداد که چرا ؟ نکند که ویرا خار راه خودشان دیده  
باشند و بهوای اینکه هر بلایی میخواهند بر سرم بیاورند تنها پشتیبان مرا از  
من دور کرده اند .

گفتم یاورقلی ، کار دستت را بگذار و زود بدنبال ننه زری بدو .. از  
راهی که رفته دنبالش را بگیر . بقدر یک دقیقه هم شده میخواستم بینش  
زود - زود .

یاورقلی دیگر درنگ نکرد . بیک پرش از در کوچه پرید و عقب ننه زری  
افتاد . بیش و کم یک ساعت طول کشید تا برگشت و گفت ساعت هفت خواهد  
آمد . انگار که از سفر کرده عزیزی مزده باز گشت شنیده ام .

خوشحال شدم . شکفته شدم . به یاورقلی سپردم که اگر ننه آمد  
بی سرو صدا توی آشپزخانه نگاهش دارد و نگذارد کسی بوجودش بویبرد  
خودم دست و رویم را شستم و بسراغ اورنگ و مهمانانش رفتم .

این سه نفر در غیاب من صحبتهایشان را کردند و من توی آشپزخانه  
برایشان آشپزی میکردم .

مثل اینکه بنابیک نقشه معرمانه باید سرم را به میخ طاق میکوبیدند تا

حرفهایشان را بزنند .

حمیده دلال نگاهی بمن کرد و گفت امانتی که پهلوی من بود دوباره بشما برمیگردد .

چون دیدم ناراحت شدند گفتم آمدم ببینیم چه میخواهید ؟ خوراك كم كم آماده میشود .

هر سه نفر بانگه تشكر آمیزی مرا نگاه کردند و حمیده دلال گفت بلطف شما چیزی کم نداریم .

بسرعت به آشپزخانه برگشتم و دیدم نه نه زری منتظر من است بمحض اینکه مرادید مانند مادری که سالها دخترش را ندیده باشد غرق در بوسه ام کرد و اشك دور چشمش حلقه زد .

او و من گفتنی زیاد داشتیم و هر کدام از ما عجله داشت که دیگری را از سر نوشت خود آگاه کند . گرم صحبت بودیم که از بالا صدایم کردند . شوهرم اورنگ و آقای ضیغم خان که سر رشته دارسیاست بودند پشت سر هم شمس شمس میگردند .

حرفهایمان بریده شد . به ننه سپردم که خودش را نشان ندهد و بعد شتابزده از ابلهها بالا رفتم .

حمیده دلال باز است ملکه های اساطیر توی صندلی امیده بود و مثل اینکه مستهم بود که چشمان دنیا دیده اش دمبدم لنگه به لنگه میشد و ادا و کرشمه میداد .

پرسیدم چه فرمایشی بود ؟

شوهرم دستم را گرفت و گفت خواستیم در پیرامون گرفتاری عظیمی که برای من پیش آمده باهم صحبت کنیم در این جا تکلیف من این بود که خودم را هاج و واج نشان بدهم . یعنی از این پیش آمد خاطر من نگران است . اورنگ نوازشم کرد و بمن تسلاداد :

- غصه دار نباش . طوری نشده که نشود کارش کرد . گرهی است که بادتو گشوده میشود . بنابراین دندان کسی آزار نخواهد دید . گفتم پس تعریف کنید به بینم چه شده که این « گرفتاری عظیم » بوجود آمده است . گوش کن شمس جان ! من و جناب خاور میانه از دست « انتلیجنت -

سرویس » پدر سوخته سخت در هراس و عذابیم و بیک مبلغ پول نقد احتیاج داریم تا بتوانیم دهان جاسوسها را به بندیم و « میهن عزیز » را از شریکانه و بیگانه پرستان نجات ببخشیم . فکر کردم البته تنها فکر نیست شاید اطمینان یافتیم که این مشکل بادستهای قشنگ تو حل خواهد شد



- تا آنجا که از دستم بریاید مضایقه نخواهم کرد. مال من، جان من دارو ندار من فدای شوهرم.

اورنگ عاشقانه مرا با آغوش کشید و جلوی حمیده دلال و ضیفم دهان مرا بوسید.

- خوب، خیلی خوب شمس عزیز، پس باشو پولها را نقد کن که آقای ضیفم خان شبانه با «معاقل مطلع» مذاکرات لازمه را آغاز کنند. گفتم معذرت میخواهم که پول نقد ندارم. من باید خانه ام را در بانک رهنی یا در یک مؤسسه دیگر به «گرو» بگذارم و پول تهیه به بینم.

حمیده دلال که تا آنوقت توی سکر مشروب غرق بود و فقط لب و لوجه اش را میلیسیدنا کهان چشمان نیمه بازش را گرد کرده و با ژست وحشت آوری بمن خیره شد. من هم به چشمانش خیره شدم.

حمیده دلال چند لحظه بمن بربر نگاه کرد و آنوقت گفت زن و اینقدر شلخته! این لعن لعن شوخی نبود تا نشنیده بگیرم.

پرسیدم حمیده خانم شما از شلختگی من چه فهمیده اید که بیخود زحمت می کشید و بمن لقب می بخشید.

- همین. مگر میشود که آدم زن باشد و آنهم زنی مثل تو باشد و پول نداشته باشد. از این «کنایه» که بارم کرد سخت رنجیدم. جمله «زنی مثل تو باشد» معنی سخیفی داشت که مثل نیش بقلبم فرورفت. معذرا خشمم را خفه کردم و گفتم:

- دست شما درد نکند حمیده خانم. شما که شلخته نیستید و زن هستید بفرمائید پولها را در بیاورید.

- من پولم کجا بود. «کار کرده» ها پول دارند و من که دیگر قوزم در آمده بچه وسیله میتوانم پول در بیاورم. این زن خیلی باوقاحت و قباحیت صحبت میکرد. بی درین اسم عضوهای محرمانه خود را بزبان می آورد و هیچ خجالت هم نمی کشید.

دیدم اگر من خجالت بکشم مگر که را مفت باخته ام. گفتم حمیده خانم شما اگر جوان نیستید این عرضه را دارید که جوانها را بتور بیندازید و بارتان را بار کنید.

اورنگ و ضیفم هر دو از جواب نقد و آماده من خندیدند اما حمیده خانم لال شد. شوهرم دوباره رشته صحبت را بدست گرفت و گفت شمس محبوب من. از حرف های حمیده خانم نرنج. می بینی که مست است

- چه رنجشی. کسی از حمیده خانمها نمیرنجد بعلاوه تا این خانم مهبان

من است حرمتش بچاست .

- خوب حالا حرف بزنیم .

- حرف بزنیم .

اورنگ دست مرا گرفت و در کنار خود روی کانا به بن جادادو گفت  
زن عزیزم ، تکلیف پولها چه خواهد شد .

- من حرفی ندارم . با اینکه نمیدانم چقدر پول میخواهید چون يك

شاهی در بساط ندارم و بقول حمیده خانم شلخته ام ناچارم خانه ام را به  
گرو بگذارم .

زنکه نگاهی بن کرد و لبخندی زد و گفت دست بردار شمس خانم  
یعنی میشود باور کرد که توهیچی اسکناس نداری . هیچی طلا و جواهر نداری  
شانه هایم را بالا زدم :

- باور کردن و باور نکردن تو برای من تفاوتی ندارد تا اینوقت ضیفم

خان خاموش بود . حتی کمتر هم بن نگاه میکرد ولی در اینجا بكمك حمیده  
خانم دهانش را وا کرد و گفت :

- به حمیده خانم توهین نکنید شما حمیده خانم را نمیشناسید .

- چطور نمی شناسمش . این خانم را همه میشناسند .

- مثلاً

- بنام يك زن دلال که ...

از توضیح و تفسیر این کلمه خودداری کردم . ضیفم خان هم حرفش

را خورد ولی شوهرم گفت اینطور نیست . شما حمیده خانم را باسم يك زن

دلاله شناخته اید ولی نمیدانید عنوانش در سیاست بین المللی چه عنوان  
شامخی است .

غش غش خندیدم و سکوت کردم . این خنده من خیلی معنی داشت .

میخواستم بگویم که حق باشماست . زیرا وقتی تو و این مردك منعرف چرخ-

های سیاست ایران را بچرخانید حمیده دلال هم باید « کلنل لرنس » عصر  
اتم باشد .

بالاخره امیر اورنگ آنچه باید بگوید گفت . گفت که ما همین

امشب به بنجاه هزار تومان پول حاجت قطعی وحتی داریم و این پول باید

تهیه و تسلیم شود .

من که این حقیقت هنوز آشکار نشده رادر یافته بودم دوباره قیافه مظلومی

گرفتم و همان کلمه را تکرار کردم .

- باید خانه و اثاث خانه را بگرو بگذارم .

- مگر چنین کاری امکان پذیر است .

- چطور چرا امکان پذیر نیست .

اورنگ سیمای پریده رنگ افق را بمن نشان میداد : می بینی دارد شب میشود . گفتم بالاخره بدنبال شب روز هم میرسد .

ضیفم خان سرش را بعلامت وحشت و اضطراب باینور و آن ورتکان داد یعنی قضیه خیلی غامض است و باید بهر ترتیبی شده پول براه شود چند لحظه بسکوت گذشت . من پاشدم که عقب شام بروم و بقول خودم سندمالکیت خانه ام را از لای زار و زندگی در بیاورم و کنارش بگذارم که ناگهان دو بازوی قوی از عقب بغلم زد .

بیشت سرم برگشتم دیدم ضیفم خان بغلم کرده .

پرخاش کردم و خواستم خود را از میان بازوهایش در بیاورم ، کوششم بیپوده ماند . شوهرم خون سردانه نشسته بود .

گفتم تف بغیرت تو . این چه بساطی است که براه انداخته ای چرا میگذاری این مرد نامحرم بمن دست درازی کند ؟

اورنگ خاموش بود ولی حمیده دلال برای من توضیح داد که حرف حرف دست درازی نیست . حرف اینست که تا پنجاه هزار تومان توی این اطاق تسلیم نشود شما حق ندارید پا به بیرون بگذارید و انگهی ضیفم خان با شما و شوهر شما محرم است .

من به حمیده جوابی ندادم و با تمام قوای خود تلاش میکردم از چنگ ضیفم خلاص شوم . داشتم جیغ میکشیدم که دیدم خود اورنگ دستمالش را روی دهانم گذاشت نفسم بند آمد . آرام گرفتم . و دوباره سر جایم نشستم پیدا بود که مطلب باین سادگیها نیست اورنگ پاشد که کلید بیاورد و در اتاق را از تو بیند و ولی ضیفم خان گفت حاجتی باین کارها نیست ، خودشمسی خانم وظیفه اش را میداند .

من مثل افعی زخم خورده بخودم می پیچیدم . امیدم بیاور قلی بود . امیدوار بودم از راه برسد و بهوای اینکه شام را آماده کرده بمن کمک کند و نمیدانستم که قضیه از چه قرار است .

ضیفم خان که سخنگوی این باند شده بود بمن گفت دست و پا زدن بیپوده است چشم به راه یاور قلی هم نباشید دو ساعت است که دست و پایش را بستیم و توی این گنجه خفه اش کردیم .

- ایوای .

کلمه «وای» بی اختیار در دهانم در آمد . ضیفم خان برای اینکه قوای

دفاعی مرا یکباره از هم فرو بریزد بسمت گنجه رفت و نعش یاورقلی را از توی گنجه در آورد .

چشمم بآستین های بالا زده و پنجه های آلوده بچربی و سیاهی وی افتاد . اما چشمانش از جا در آمده بود . چهره اش کبود شده بود فقط سرخی زبانش را که دم جان سپردن گاز گرفته بود . از لای لبهای بی رنگش مبدیدم اشکم سرازیر شد :

- چرا کشتید ؟ چرا این جوان را بیچاره کرده اید . ضیفم خان گفت : برای اینکه سر و صدا نکند و از شما کمک نکند و شما هم اگر تا یکساعت دیگر یا پول ، یا جواهر با اختیار ما نگذارید همین سرنوشت را خواهید داشت .

تکلیف من فقط خونسردی و حيله گری بود . جز این تکلیف دیگری نداشتم . پرسیدم اگر بجای پنجاه هزار تومان صد هزار تومان پول و جواهر با اختیار شما بگذارم باز هم حرفی دارید ؟ سه تائی خوشحال شدند .

حمیده دلالت گفت دیگر چه کسی میتواند بمثل تو زن کدبانو و باهنر و خانه دار حین نگاه کند . اگر تو یک چنین گنج شایگان را بشوهر عزیزت امیر اورنگ خان تحویل بدهی فردا شب این بابا سفیر کبیر ایران در امریکا خواهد بود و ترا هم با خودش به « ینگه دنیا » خواهد برد .

- متشکرم . من چنین توقعی ندارم اما پول را تقدیم میکنم . ضیفم خان گفت صحبت سر پول است که تا وقت نگذشته باید تسلیم شود .  
- اجازه میدهید بروم جعبه جواهرم را بیاورم .  
- باهم میرویم .

دلیم پیش ننه است . بیچاره ننه زری . اگر چشم این دزدهای آدمکش بوی بیفتد هلاکش حتمی است . ایکاش میدانست که چه ماجرائی دارم دست کم جان خودش را از خطر نجات میداد .

کمی این دست آن دست کردم . ضیفم خان که در چشم من مردی آرام و و بی سر و صدا افتاده بود حالا دیگر بصورت يك درنده وحشی و بیابانی در آمده بود . دیدگان ناپاکش لبریز از خشم و خون بود . دمبدم لبهایش را گاز میگرفت .

صدای دندان قروچه اش رامیشنیدم : پشت سر هم بساعتش نگاه میکرد و « وول وول » میزد .  
- دیر میشود . میترسم دیرمان شود .

اورنگ با منتهای پیشرفی و پیشرفی توی چشمانم خیره شد و گفت معطل

چی هستیم ؟

- کمی صبر کنید . بیادم بیاید که چه دارم و در کجا پنهانش کرده‌ام  
کمی صبر کنید .

حسیده دلالت نیشش را از این ور و آن ور جرداد و گفت : شمس خانم  
این حیلها را کنار بگذار .

بر جانت رحم کن . اگر این دست و آن دست میکنی که کسی بداد  
تو برسد خیلی دیوانه‌ای . توی این خانه در بسته حتی خداهم نمیتواند بتو  
کمک کند زود باش جان بکن .

خدایا . این بشر چه موجود نابکار است . وقتی که پاشقاوت و قساوت  
می گذارد تا کجاها میرود . این پیرزن پست فطرت که آن جور جلوی من کرنش  
میکرد و سگ و بنده و برده میشد و حتی بدورم می گشت حالا توی چشم  
نگاه می کند و مرا از مرگ میترساند . مرا به مرگ تهدید میکند . خواه و  
ناخواه پا شدم و اورنگ و ضیفم خان هم بدنبال من پا شدند تا باهم به  
صندوقخانه برویم .

ساختمان خانه من طوری بوده که باید از آشپزخانه بگذریم و  
بصندوقخانه برسیم .

ای داد و بی داد . اگر نه را ببینند چه خواهند کرد . دیدی که من این  
زن بدبخت را بچه بلایی دچار کرده‌ام .

هنوز قیافه وحشت آور یاورقلی بدبخت جلوی چشمان تکان میخورد  
پاهای من مثل موم زیر تنه‌ام خم میشوند و من نمیتوانم از پله‌ها پائین بروم  
اورنگ زیر بغلم را گرفته و بمن کمک میکند .

ترسان و لرزان از آشپزخانه رد شدم و خوشبختانه ننه را ندیدم ولی  
حالادم غرق تشویش است که چه جوری بوعده‌ام وفا کنم . گمان ندارم که  
بیش از ده بیست هزار تومان پول و جواهر داشته باشم . هرچه بااداباد . من  
که از دستشان جان بدر نخواهم آبرد . این نانجیب‌ها تا مرا نکشند از اینجا  
نخواهند رفت . خواه صد هزار تومان ثروت داشته باشم و خواه صد تا قران  
من میدانم که امشب آخرین شب عمر من است . بنابراین چرا بخاطر دست خالی  
خود نگران باشم .

کلید صندوقها بخودشان دادم . جلوی چشم من زندگیم را زیرورو  
کردند و جعبه‌ها را در آوردند و صندوق‌ها را همچنان درهم و برهم گذاشتیم  
و بست اتاق برگشتیم . هنوز جعبه‌ها را وانکرده بودند که صدای در کوچه

بگوشم رسید .

### فقط يك عشق

فریدون بیش از يك هفته با تاجماه مهربان نبود . خدا میداند چطور شده که این يك هفته را بازنش شوهرانه بسر رسانید . بیچاره تاجماه شاید در طول این چندسال که شوهر داشته فقط همین چند روزه معنی شوهرداری را دریافته بود . این شش هفت روز بسر آمد و دوران خوشی و آرامش تاجی با عرش یکجا بسر رسید . فریدون از نوسر بدنبال عشق و هوس گذاشت

يك زن از زنهای قالتاق برخوردار و باوی برامسر رفت و در هتل گذا و کدای رامسر که گنج قارون راطی يك شب می بلعد و باز هم صبحدم ناشتا است هر چه داشت همه را از کف داد تنها دو تا جعبه جواهر برایش ماند که آنهم نیمه شب از دستش رفت . یعنی دزد آمد و جعبه ها را برد . فریدون دیگر مرد بدبختی بود که کوچه بکوچه و در بدرافتاده بود .

می گفت که : « آه تاجماه بدبختم کرد » نظمی رامسر رد پای دزد را گرفت و تا تهران عقب دزد آمد اما در شهر دریامنش تهران که با يك میلیون و چند صدهزار جمعیت خود موج میزند دزدها را گم کرد .

ولی فریدون دست بردار نیست . فریدون مطلقاً در اداره تسامینات معتکف شده و از اولیای امور جعبه های جواهر خودش را میخواهد . این تعقیب عجیب از مردی مثل فریدون که خر را با بارش گم کرده و پی افسارش می گردد بسیار بعید بود ولی حقیقت اینست که مردك دیگر چندان عادی نبود افراط جنون آمیزش در مستی و بی پروائی و عیش و نوش مغزش را بهم ریخته بود

این بود که پیش دوست آشنا و کس و ناکس و مربوط و نامربوط از ماجرای جواهر خود حکایت و شکایت می گفت و دستور میخواست که چکند تاجمه هارا از دزد پس بگیرد . از صبح سحر که بشهر بانی میرفت ، ساعت هفت و هشت عصر بر میگشت تازه هم مثل گشتی ها توی خیابانها میپلکاید و دم کلانتری ها پاس میداد و برای خود احتمال میداد که شاید دزد جعبه هارا بچنگ بیاورد .



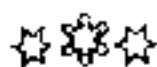
بیش و کم پاسی از شب رفته بود که دم کلانتری چشمش بيك پير زن آشنا افتاد .

این پیر زن را دیده اما نمیدانند در کجا باوی بر خورده است .  
قیافه اش آشناست اما اسمش را نمیدانند . چند قدم جلو رفت بلکه بتواند سراغ  
جواهر خودش را از این آشنای ناشناس بگیرد ولی بانگهای ابلهانه در برو  
وروی بی رنگ پیر زن خیره ماند .

فریدون ننه زری را نتوانست بجای آورد ولی ننه او را شناخت و بالهجه  
آشفته ای گفت آقای فریدون خان سلام .  
سلام مادر .

ننه نمیخواست دنباله این سلام را بکلام بکشاند ولی فریدون جلوی  
را گرفت و بالاخره طی گفت و شنید بماجرای خانه ما پی برد و چون بانظمه چی  
ها آشنا تر بود دست ننه را گرفت و پیش و دنبال بکلانتری رفتند .  
قضیه از این قرار بود :

در آن هنگام که من با اورنك و ضیغم بگونگو میکردم ننه زری از  
پشت در حرف های ما را گوش میداد . آنقدر گوش داد که احساس کرد کار  
مادارد بجاهای باریك میکشد . شتابزده خودش را بکلانتری رسانید و دست  
بر قضا با فریدون برخورد کرد و باهم ماجرای ما را بگوش اولیای شهر بانی  
رسانیدند و کار آگاه و پلیس را برداشتند و يك راست بسمت « مهل  
حادثه » آمدند .



هنوز در جمبه ها را وانکرده بودند که صدای در کوچ بگوشم رسید  
دلیم توی دلم ریخت . دیدی که ننه با پای خود به قتلگاه آمده است . خدا کند  
که این صدا را تنها من شنیده باشم . خدا کند که ننه از بدبختی من خبر بگیرد  
و باهمان پا که آمده برگردد . بلکه بخاطر من هم چاره ای بسازد ، امانه ،  
گمان ندارم که بیش از چند دقیقه دیگر مهلت داشته باشم . ضیغم و اورنك  
کیف پول مرا وا کردند و اسکناسها را می شمارند و حمیده دلال هم گوشواره  
وانگشتر و چندتکه جواهر دیگر مرا سبك سنگین می کند و فرقرهم دارد .  
حمیده می گوید کم است این خورده ریزه ها که قیمت يك نهار و  
قلیان هم نمیشود .

من که تقریباً دم در روی زمین دوزانو نشسته ام صدای پائی میشنوم که  
بامنتهای آرامی و آهستگی روی زمین گذاشته میشود . ای داد و بیداد این ننه  
است ولی نه . این صدای پای يك نفر آدم نیست . چند جفت پایی پای مرد  
پای کفش پوشیده .. چه میدانم شاید هم چکمه پوشیده روی موزائیک ها  
نشار می دهند .

نعره ضیفم خان بندجانم را الرزائید :

- زنیکه ؛ این گدا بازی ها چیست در آورده ای . پولها کو ؛ جواهر کو ؛ و بعد يك مشت از اسکناس های ولوشده را برداشت و برای سرم پرتاب کرد و آنوقت به شوهرم گفت حرف حسابی بخرج این جورزنها نخواهد رفت این جنس زیر شلاق نرم خواهد شد . تا اورنك لب و ا کرد که نمی دانم عقیده دوستش را تأیید کند یا برای من دست شفاعت پیش بیاورد ، ناگهان در اتاق وا شد و يك «سویل» بارولور و سه تا پاسبان با تفنگ های «برنوم» نشان گرفته از در در آمدند . فریادی مثل غرش رعد در فضای اطاق پیچید - بی حرکت . دستها بالا ...

ضیفم و اورنك و حمیده هر سه دستها را بالا کردند من هم از ترس یا از خوش حالتی دستها را بالا بردم ولی به حمیده گفتم عجزه فلان فلان شده ، دیدی «خدا بود» . گفته بودی حتی خداهم باین خانه راه ندارد تا بدادت برسد . دیدی خدا همه جا راه دارد .

پاسبانها لوله تفنگهای برنو را همچنان نشان کرده در برابر قلب این سه نفر نگاه داشتند و آن آقا که لباس سویل پوشیده بود خم شد و دست به تحقیق و تفتیش زد . ابتدا از جیب اورنك يك هفت تیر و بعد از کمربند ضیفم يك کارد در آورد .

وقتی خلع سلاحشان کرد دستور داد بدستشان دست بند بزنند . بدست این دو نفر مرد دست بند زدند ولی حمیده را با يك سقلمه جلو انداختند . ناگهان پای این آقا که کار آگاه بود بيك جسم لغزنده ای خورد . خم شد و گفت آه ، يك جنازه ... راست میگفت این جنازه با ورقلی بدبخت بود . گریه را سر دادم و تعریف کردم این بیچاره آشپز ما بود . اینها خفهاش کردند .

فریدون ونه هنوز پشت در ایستاده اند و من خبر ندارم و حیرت زده از خودم میپرسم که چه کسی در حق من کیمک کرده و بفریاد من بیکس رسیده است . در این هنگام سر و کله فریدون را دیدم .. سری بتوی اطاق کشید و گفت شمسی خانم .

- آخ فریدون توهستی .. میبینی که چه جور بچنك این دزدهای آدمکش افتاده ام فریدون بی آنکه جوابم را بگوید چشمانش بگوشه تختخواب دوخته شد ... به معاذات نگاهش منم نگاه کردم . دیدم بجعبه ای که ضیفم و اورنك با خودشان آورده بودند خیره شده است .



فریاد کشید که ای امان این جعبه مال من است . این همان جعبه ایست که در رامسر از من زده اند .

جلو دوید و جعبه را برداشت . چشم کار آگاه از شدت حیرت چپ شده بود زیرا میدانست که شهر بانی تهران از چند وقت باینطرف پی دزد رامسر میگردد و نمیتواند بچنگش بیاورد . چه خوب ... يك کشیده جانانه به برگوش ضیغم گذاشت و گفت پست فطرت این جعبه را از کجا آورده ای ؟ ضیغم که سرخ و سیاه شده بود سکوت کرد ولی اورنگ بخوف آمد که این جعبه بزن من تعلق دارد . اورنگ اسم مرا بمیان آورده تا بگوید که در این خانه نامحرم و بیسابقه نیست و پای مرا بمعمر که بکشاند ولی من جیغ کشیدم که این پدر سوخته دزد دروغ میگوید این راهزن است . این قاتل است . اینها آمده بودند مرا بکشند .

فریدون که دیگر مشعر و مغز درستی نداشت بخاطر جواب پیدا شده خود گریه میکرد . البته گریه اش گریه شوق بود . خواست جعبه را بردارد و بدو بدو بروی کار آگاه گفت نه آقا باما پاداره شهر بانی بیایید تا جریان شکایت شما بانتها برسد . البته این جعبه مال شما خواهد بود نترسید : من از خوشحالی نمیدانستم چکار کنم دولا شدم و مشت مشت اسکناسهای ولو شده را برداشتم بادست خود توی جیب پاسبانها کردم .

ژست من طوری بود که هم خنده آور و هم رقت انگیز بود . کار آگاه بالهن تنیدی گفت جلو بروید ، دو تا پاسبان جلو افتادند و کار آگاه هم بکمک پلیس سوم ضیغم و حمیده و اورنگ را براه انداختند و از در اتاق بیرون رفتند . در تاریک و روشنائی کریدور صدای زنی بگوشم آمد که دوسه تا تف بروی اورنگ انداخت . این ننه زری بود .

سراسیمه بطرفش دویدم و گفتم آخ ننه جان . این تو بودی که بداد من رسیدی ؟ قربانت بروم . اما دیر آمدی . باور قلبی برا کشتند .  
- باور قلبی ؟

- ای ننه . این بیرحمها هر جوانی پسرک رحم نکردند خفه اش کردند و مرا هم میخواستند خفه کنند .

کار آگاه بحرفهای من ایستاد و دستوردادیک پاسبان بدنبال آمبولانس برود تا جنازه این آشیز جوانمرا از خانه ببرند .

بالاخره تا ساعت ۱۲ مادر جریان این ماجرا گرفتار بودیم زیرا از من و ننه هم در کلانتری تحقیقاتی صورت گرفته بود . نیمه شب بخانه برگشتیم ولی تا صبح بیدار نشستیم .

از غم و شادی خوابم نمیبرد . غم من مرگ یاورقلی وفادار و فداکار  
من بود و شاد شدم که بالاخره شر اورنگ از سرم بکنده شد و بار دیگر  
آزاد شدم .

اگرچه دوسه بار دیگر در شهر بانی و دادسرای تهران بنحاطرادای  
توضیحات جلوی میزها ایستادم و حرف زدم و امضاء کردم ولی پیدا بود که  
با ماکاری ندارند .

معا که به پایان رسید و اورنگ و ضیغم هر يك به پانزده سال حبس  
با اعمال شاقه محکوم شدند و حمیده دلال را هم بزندان زنان انداختند .  
گمان میکنم امضاء کرده اند که این «عفریته» دوسه سالی در آنجا بماند  
تا به جزای کردار خود برسد .

به ننه گفتم : دیگر توبه کردم . حتی از زندگی هم توبه کردم . تو  
مادر من باش و سرپرست من باش و منم که بیش و کم از کار خیاطی سرشته  
دارم و ذوق و سلیقه منم بد نیست میشینم و سوزن میزنم و از مجرای سوزن  
آب و نانم را در میآورم .

ننه هم فکر مرا پسندید و حتی برای من تکلیف دید که خانه ام را بفروشم  
و از آن خیابان بیک خیابان خیلی دور دست «نقل مکان» کنم . این نقشه هم  
نقشه خوبی بود . زیرا هر وقت باشیز خانه میرفتم . هر وقت در اتاق خوابم را  
باز میکردم جنازه یاورقلی جلوی چشمم میافتاد بعلاوه مردم گذر ما هم با  
چشم دیگری بمانگاه میکردند که خوشم نمی آمد . باری دست و پائی زدیم  
و کشمش فروختن خانه و خریدن خانه را بر گذار کردیم .

نخستین آیت تبریکی که در این خانه نو بدستم رسید طلاقنامه من بود  
آخر من بینوا تا آن وقت زن مشروع و مسلم اورنگ بودم . تلاش بسیار کرده  
بودم که طلاقم را از او بگیرم . در همان روز که بخانه تو پیا گذاشتم ننه به  
محضر شماره نمودنم چند رفت و طلاقنامه امضاء شده مرا بمن رسانید .  
خدا میداند که چقدر از این ورقه بقول شما منعوس و منفور خورسند  
شدم . این ورقه برای من برات آزادی بود .

در آنشب همسایه ها و آشنایان را بدورم جمع کردم و جشن گرفتم  
و بر سر در همان خانه تا بلوی خیاطی خودم را کار گذاشتم .

بدهم نبود . با این پیرزن زندگی آرام و آسوده ای را می گذرانیدم ولی  
باز هم چندان خوش نبودیم زیرا خیلی تنها بودیم .

هفته ای یکشب بسینما میرفتیم و ماهی بکبار برای خودمان معفل تفریح  
و تفریحی تهیه میدیدم . تا روزی يك خانم جوان که لباسهایش را پیش من

میدوخت برای من از يك انجمن ادبی تعریف کرد که در آنجا هر شب جمعه جمعی خانم و آقا دور هم مینشینند و شعر میخوانند و نطق میکنند و دوسه ساعتی را بدین ترتیب میگذرانند .

بدجائی نیست ، تقریباً يك مکتب علمی و ادبیست که احياناً تفریح هم دارد . آدم وقتی از آن محفل ادبی در میآید احساس میکند که چیزی فهمیده و از این دو سه ساعت وقت که گذارانیده قیمتی دریافت داشته است .

خوشم آمد که من هم دست ننه را بگیرم و شبی بسراغ آن انجمن بروم خوشبختانه هر چه آن خانم مشتری در حق این انجمن گفته بود راست گفته بود در آنجا صفا و لطفی دیدم .

در آن محیط عفاف بود . نجابت بود سخنان شیرین و شعرهای دلپذیر و پند و اندرز بود . تا آنجا که پاك مرا عوض کرده بود .

باید بگویم که در آن انجمن سه چهارتا جوان هم بودند که با برو روی آراسته و پیراسته برای ما «شنوندگان» شعر میخواندند و من احساس میکردم که این شاعرهای جوان سعی دارند خود را بقلب زنها و دخترهای ادب دوست جا کنند ..

مثلاً .. « داربانی » کنند ولی پرشان چندان نمیگرفت زیرا آنجا جای خود آرائی و خودنمایی نبود . جای شعر بود جای ذوق و هنر بود . چه خوب بود بعوض آرایش روی و پیرایش موی زحمت بکشند و کالای عزیزتری به بازار بیاورند .

اگر این کار را میکردند دل میبردند مثل اینکه آن آموزگار ژولیده وزارت فرهنگ که آنقدرها جوان نبود و حتی زیبا هم نبود بقدری بر ادبیات سلطه و پیرگی داشت که وقتی لب و امیکرد همه خاموش می نشستند تا شعرهایش را بشنوند .

از گوشه «سالن» پامیشدو تا خودش را به پشت تریبون برساند یکجا برایش دست میزدند . تشویقش میکردند . احترامش میکردند اما او در عالم صفا و عرفان خود اعتنائی به تشویقها و احترامها نمی کرد و باد به غبغبش نمی انداخت .

همچنان باسادگی و انبساط یادداشت هایش را از جیب بغلش در می آورد و شمرده و شمرده شعرهای لطیفش را می خواند .

اسمش جعفر بود . بنا به اصطلاح شعر برای خودش يك « تخلص » کوچولو هم گذاشته بود تخلصش هم «نوبهار» بود .

از این تخلص و از شعرهایی که این آموزگار زحمت کش وزارت

فرهنگ برای مردم میخواهند آنقدر خوشم می آمد که نمی توانم تعریف کنم  
من در برابر شعر و فکر این آدم پاك محو بودم و دلم میخواست در هر هفته  
اسمش توی برنامه انجمن ادبی نوشته باشد ولی البته این دلخواه من مقدور  
نبود زیرا آن انجمن بيك جمعیت بزرگی تعلق داشت .

همه باید میآمدند و شعرشان را به انجمن و اعضای انجمن عرضه  
میکردند . شاعر استاد و ورزیده و سخن سنج هم در آنجا بسیار دیده بودم  
حتی استادان دانشگاه هم که هر کدام اقیانوسی از ذوق و هنر بودند گاه و  
بیگاه ما را به « فیض » می رسانیدند اما این شاعر آشفته عنصر دیگری بود  
بدنبال چند هفته غیبت بقول بچه ها « سیروسلوك » که نزدیک بود  
فراموشش کنیم از راه رسید . با آنکه در آنشب اسمش توی برنامه نبود  
بعنوان « فوق برنامه » از وی تمنا کرده بودند که از شعرهای خود هدیه ای  
به انجمن تقدیم بدارد .

مثل همیشه ساده و آرام پشت تریبون ایستاد و ابتدا از دبیر انجمن تشکر  
کرد و بعد لب به شعرهای خود گشود و گفت :

باغبان من گل نمی چینم دلم را خون مکن

داغ من کم نیست سوز سینه ام افزون مکن

آشیان دارم به گلزار تو طرف سنبلی

مرغ بی بال و پری هستم مرا بیرون مکن

دست من بشکست تا این لانه را کردم بی پای

خانه ات آباد بسا لانه ام وارون مکن

داد گاه عشق اعدام مرا تصویب کرد

داد بان دیگر مرا قربانی قانون مکن

آن پری بایک نگه عقل مرا دیوانه کرد

غافلا افسانه سازا اینقدر افسون مکن

آسمانها انتظار یار دارم ، زینهار

بعد وصلش هر چه خواهی کن ولی اکنون مکن

همه دست زدند همه غوغا کردند ولی من چنان مست و مدهوش شده بودم که

صامت و ساکت روی صندلی افتاده بودم ، همچنان چشمانم به تریبون خیره

بود . بخاطر ندارم که چه وقت این شاعر آشفته تریبون را ترك گفت و چند نفر

سخن سرا و سخنران دیگر آمدند و گفتند و رفتند و بخاطر ندارم که چه وقت

برنامه انجمن پایان رسید .

ننه بیازویم فشارداد :

- مگر نمیخواهی برویم ؟

- برویم .

تازه بیاد آمد که باید بخانه برگشت. گفتم آخ ننه زری ! اگر بدانی این شعرها چقدر لطیف بود . چقدر حال داشت . از چه دل حساس ورنج دیده ای حکایت می کرد .

تکه زری خندید :

- من که از این حرفها چیزی سردر نمی آورم .

وای بزمن . ننه راست می گوید . این پیرزن که اهل شعر و غزل نیست

من برای چه کسی دارم از شعر و غزل تعریف میکنم :

نه هیچی مادر ، شوخی کرده بودم .

سرخیابان ناگهان چشم به خودش افتاد «نوبهار» یعنی همین جعفر .

یعنی همین شاعر که برای ما شعر خوانده و مستم کرده بود . سرخیابان ایستاده

بود . وحشیانه جلورفتم و گفتم ای آقا . خیلی معذرت میخواهم آیا میتوانید

یک نسخه از این غزل که امشب خواندهاید برای من بنویسید ؟ نگاه آشنائی

به چشمان من انداخت و بالحن تریبت شده ای گفت بامنتهای اشتیاق تقدیم

میدارم ولی باید بگویم که شعرهای من خیلی زیادهم «چنک بدل زن» نیست

- خواهش می کنم ناز نکنید . زود باشید

«نوبهار» از این لحن خودمانی که بکار برده بودم خندید . ننه هم خندید

و گفت آخر آقا سر پا خسته میشوند .

- نه مادر خسته نمیشوم .

با یک تکه مداد غزل خودش را برای من نوشت و دو دستی بدست

من داد :

- خدا حافظ

گفتم خدا حافظ و چند قدم هم دور شدم و بعد پشیمان شدم . دوباره

برگشتم . او هنوز به آنسر خیابان نرسیده بود :

- آقای ... آیا میتوانم از شما خواهش کنم که یک شب به کلبه فقیرانه

ما تشریف بیاورید ؟

کمی فکر کرد و گفت چه وقت ؟

انتخاب وقت را با اختیار خودش گذاشتم و بالاخره بنامش که هفته دیگر

جمعه شب یعنی شب شنبه برای شام مهمان من باشد و بعد از هم دور شدیم .

برای ننه تعریف کردم که چه کار کردم ننه زوی ناله‌ای کرد و گفت مادر کار خوبی نکردی که يك مرد تنها را میخواهی بخانه‌ات بیاوری . آیا فکر نمیکنی که مرادم در باره تو حرف بزنند ؟

- بتو حق میدهم ننه . بد کردم . حالا چه جوری عذرش را بخواهیم تا بخانه برسیم در پیرامون همین دعوت بیجا باهم صحبت میداشتیم . سرانجام ننه راه حلی پیش پایم گذاشت که بد نبود .

ننه گفت تکلیف کار اینست که از سه چهار نفر شاعر و هنرمند دیگر هم دعوت کنی تا مهمانی تو صورت دیگری بخودش بگیرد و مایه خیال این و آن نباشد . يك هفته مهلت داشتیم که به مهمانی شب شنبه خود ترتیب و تدارک می‌دهیم . احتیاط کردم که این ضیافت شاعران را «شاعر پسند» از آب در بیاورم شب جمعه وقتی که بانجمن ادبی رفتم چشمم بدوره می‌گشت تا این چند نفر مهمان خود را از مردم جا افتاده و متین و سنگین انتخاب کنم . من از سه چهار نفر خواهش کردم که بآن محفل کوچک قدم رنجه کنند و امیدانستم که یواش یواش این خبر «همه‌دان» خواهد شد و همه مهمان من خواهند بود . خدا را شکر می‌کنم که زودتر باین حقیقت پی بردم و از نوتیبه دیگری دیدم و بالاخره آنقدر به ننه مهر بانم زحمت دادم که پیش مهمانها شرمند نشدم . هنوز ساعت به هفت نرسیده شاعر محبوب من زنك در را بصدا در آورد . آمد و نشست و گفت شنیده‌ام که مهمانی شما از صورت خصوصی در آمده و مایه دردسر شما فراهم شده است .

خنده کردم و بانشاط و انبساط بچشمان خسته‌اش نگاه کردم تا بداند که دردسر هم مایه لذت است و گذشته از این زندگی بی دردسر زندگی نیست . نوبهار گفت اینطور است . مرا ببخشید ، اگر شما را به میزان شخصیت شما شناخته‌ام خیلی گناه ندارم . یواش یواش مهمانهای ما هم رسیدند . رویهمرفته شانزده هفده نفر بودند ، همه اهل شعر و ادب و موسیقی و هنر بودند ، در آنجا نامی از سیاست و ریاست و کینه و عتاب نبود . بدبینی و بدخواهی نداشتند . واخ که من عمری رامفت و مسلم بهدر داده‌ام . چرا از نخستین روز خودم را بدامان فضیلت و تقوی نینداخته‌ام . اردشیر چه کسی بود . فریدون چه عنوانی داشت . . . و از همه کثیف‌تر و خراب‌تر و آلوده‌تر این مردك ، این اورنك چنین و چنان . . . از همسایه خودم «ملوك» که زن با هنری بود خواهش کردم به مهمانی مایباید و مهمانان مرا با آرشه شاهکار خود سرگرم بدارد .

ملوك از دعوت من امتناع نکرد زیرا آقایانیکه بخانه من آمده بودند هیچکدام تنها نبودند، همه باخانمهای خودشان دورمیز نشسته بودند تنها «نوبهار» بود که تنها بود، زیرا هنوز زن نگرفته بود. می گفت که وضع معیشت من اجازه نمیدهد مسئولیت خانواده‌ای را بعهده بگیرم سرمیز از تشریف فرمائی خانمها و آقایان تشکر کردم و بعدخواستش کرد: وقتی از ماجرای خوردن و نوشیدن خلاص شدیم هنرمندان هر کدام هنرشان را نشان بدهند تا کلبه کوچک ما افتخار يك انجمن هنری را بخودش بگیرد. بنا به خواهش من يك يك از جاپاشدند غزل و قطعه‌ای که از خودشان بخاطر داشتند خواندند تادست آخر يك صدا بدامن من آویختند که پس هنرنمائی شما کو؟ ای خدا من که هنری ندارم من جز يك نامه سیاه - جز يك داستان غرق در بدبختی و سرشکستگی و رنج و عذاب دفتری در کنارم ندارم آخر چکنم. چه بگویم؟

گفتند این عذرها قبول نیست.

در این هنگام ملوك سیمهای و یولن را در زیر آرشه بصدادر آورده بود و حالی بخودش گرفته بود. من هم آهی از دل کشیدم و این شعر را بزبان آوردم.  
دلَم از سینه به تنك است خدایا برهان

هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

فریاد من مثل يك لهیب عالم محفل مرا گرم کرد به قلبها آتش زد مغزها را داغ کرد. اشك خودم را از لای مژگان من بروی گونه‌هایم غلطانید دیگر نمیدانم چه وقت مهمانهای من ترکم گفتند و چه وقت

به بستر استراحت رفتم ولی صبحدم وقتیکه مرغ سحر فریاد میکشید بنا بعبادت می که داشتم پیش از همه چیز بسراغ «قناری» قشنگم رفتم جایش را خالی یافتم. شب هنگام از خدا خواسته بودم که دل مرا از تنگنای سینه ام و هر مرغ گرفتار دیگر را از قفس‌های دیگر آزاد کند. قناری قشنگم آزاد شد اما دل من .. اما بخت بزنجیر کشیده و طالع در طلسم نشسته من ..

**انها!**

شمسی همچنان روی تختخواستش دراز کشیده بود و به سرگذشت غرق در حوادث و اضطراب خود فکر میکرد. ننه زری هم دست از کار روزش کشیده و آمده بود که بشمسی تسلا بگوید از وی دلجوئی کند.

ننه زری هنوز میگفت:

- ای خاک عالم بر سرم حیف بود. خیلی حیف بود. صد و پنجاه تومان

قیمتش بود. از هندوستان آورده بودندش.  
ننه زری برجان گربه لعنت میفرستاد که نیمه شب این مرغ گرفتار را  
قاییده و بلعش کرده است و خودش سرکشی نکرده تا بداد صد و پنجاه  
تومان برسد.

در این هنگام زنك در صدا داد شمس بی اعتنا بحرفهای ننه و بزنگ  
در میان امواج فکرها و غصه ها دست و پا میزد. چشمش بتابلو «مدرسه  
چهار باغ» دوخته شده بود. ننه دم در رفت و با يك پاکت سر بسته  
برگشت.

- خانم عزیزم. بس است دیگر غصه نخور. بین این پاکت را چه  
کسی فرستاده و برای تو چه نوشته اند؟  
شمس که دوست نمیداشت از دنیای غم آلود خودش باین دنیا بر گردد  
با کراهِت مبهمی پاکت را از دست ننه گرفت بیشت پاکت جز عنوان و آدرس  
گیرنده نام دیگری نبود. از فرستنده خبری نبود.

حواسش را جمع کرد تا بتواند خطش را بشناسد. خطش را هم نشناخت  
بالاخره بازش کرد. در آن نامه نوشته شده بود که خانم محترم. دیشب  
بما خیلی خوش گذشت. گفتم به «ما» چون خیال میکنم همه خوش گذشته  
باشدوا گر احیاناً بدیگران مزه ای نداده باشد من میتوانم یعنی حق دارم  
بگویم که بخودم خیلی خوش گذشت.

در اینجا شمس نویسنده را شناخت، دید خودش است. دید جعفر  
شاعر محبوب است. قناری از یادش رفت. غمهای خودش فراموش شد.  
مثل اینکه دریچه ای از بهشت ملکوتی بروی جهنم زندگانش باز شده است  
نفسی تازه کرد و لبخندی زد و ادامه داد:

«... از دست پخت های مزه دار و آشامیدنی های گوارا و بالاخره  
میز شام شما زیاد تعریف نمیکنم. مثلاً نمیگویم که بخاطر خوردنی  
ها بمن خوش گذشت. لذتهای مادی آنقدرها قوی نیستند که بزنگی ما  
لذت بخشند و گذران ما را مطلوب از کار در بیاورند. خوشی ما يك خوشی  
بی دلیل و بی جهتی است که هر چه لغت بکار ببریم و هر چه زبان درازی  
و عبارت آرائی خرج بدهیم نمیتوانیم «دلیل» و «جهت» خوشی خود را دریابیم  
اینست که وقتی از خوشی محفل دیشب یاد میکنم نپرسید چرا؟

دیشب بمن خیلی خوش گذشت و در آن هنگام خوشتر گذشت که از خدا  
خواستید مرغهای گرفتار از قفس برهند، از این شعر حظ کردم. از حال  
شما و دم گرم و آه درون شما حظ کردم و بدعای شما «آمین» گفتم. به



« آمین » قوی هم قناعت نکردم و وقتیکه داشتم از پله‌ها پائین میرفتم قناری شما را هم برداشتم و باخودم بردم تا در روشنائی روز آزادش کنم . صبح امروز قناری شما آزادانه در این فضای بی انتها بال و پر میزد .  
آخ . پس این جعفر بود که قناری مرا برده بود .

چنان با قهقهه خندید که ننه سر از پا نشناخته بسمت اطلاق شمسی دوید  
شمسی هنوز میخندید :

- میداننی چی شده مادر ؟

- چی شده ؟

- آقای نوبهار قناری ما را آزاد کرده .

ننه چیغ کشیده :

- ایوای نصف شبی . چه بد :

دیگر بعرف ننه گوش نداد ، و دنباله نامه را گرفت .

( ... شاید از کار من ... این کار جنون آمیز من خوششان نیامده باشد ولی

خودم بسیار خوشم آمد . میدانید چرا ؟

من خودم در تنگنای این زندگی که دارم مرغ گرفتاری هستم و درد گرفتاری را می‌شناسم . من این مرغ گرفتار را از قفس آزاد کردم تا خدا هم بند عذاب را از دست و پای من بردارد .

اطمینان دارم که قناری شما بدعای من آمین میگوید ولی دلم میخواهد شما هم بدعای من آمین بگوئید . آمین قوی شما را قبول دارم ولی کافی نمی‌شمارم . میخواهم که عملاً بدعای من آمین بگوئید آزاد کنید یعنی مرا بزنجیر محبت خودتان در بیاورید . مرا بکنند لطف خودتان بکشید تا از جهنم تنهائی و عذاب زندگی در بیایم .

شمسی خانم . من با شما هم شهری هستم . منم شاه آبادی هستم و سالهاست که شما را می‌شناسم . سالهاست که چشم بدنبال شماست . از دستم بر نیامد که دست حمایت بسوی شما پیش بیاورم ولی اینقدر بود که وقت و بیوقت نجات شما را از در گاه الهی بخواهم .

بگمانم دعای من مستجاب شده و حالا نوبت شماست که در حق من دعا کنید و بداد من برسید .

من يك آموزگار تهی دست هستم که دارم سرمایه عمر و فکر و تحصیلاتم را بیای فرزندان وطنم نثار میکنم . پول و جواهر و مال و منال ندارم . اما دلی روشن و فکری روشن تر دارم . خداوند بزرگ و توانای